



پای صحبت‌های مردان خدایی که واژه «ایثار» را معنا بخشیدند

بعد از عملیات والفجر، از طرف سپاه پاسداران برای اعلام خبر شهادتش به منزلش مراجعه کرده بودند، اما همسرش گفته بود «می‌دانم او شهید نمی‌شود همسر من زرنگ است».

ایسنا/آذربایجان شرقی بعد از عملیات والفجر، از طرف سپاه پاسداران برای اعلام خبر شهادتش به منزلش مراجعه کرده بودند، اما همسرش گفته بود «می‌دانم او شهید نمی‌شود همسر من زرنگ است».

یک هفته تأخیر بعد از این عملیات همه را نگران کرده بود، وقتی آمار شهدا، مصدومان و مفقودان درآمد، اسم «اژدر نریمان» هم در بین این اسامی قرار گرفته بود.

اژدر نریمانی متولد مهرماه ۱۳۴۰ است که در شهرستان اهر چشم به جهان گشوده و تربیت شده ی تبریز است. آقای نریمانی یکی از رزمندگان دوران دفاع مقدس است که اعزام به جبهه های حق علیه باطل را به درس خواندن و زندگی در رفاه و آرامش ترجیح داد.

بعد از نماز مغرب و عشا بود در مسجد نور شهرک یاغچیان تبریز منتظر چند رزمنده بودم که بعد از اقامه نماز با آنها به گفت و گو پردازم.

با اژدر نریمانی هم کلام می شوم، با چهره ای مهربان و خوش رو، از خاطره ای شیرین سخن می گوید که گویی همیشه در ذهنش تداعی می شود.

او می گوید: هنگام اعزام به جبهه ۱۴ سالم بود، مادرم هم مریض بود، به من گفت پسر من را با این حال ول می کنی کجا می روی؟ گفتم اگر من اینجا باشم برای تو روح و جان می شوم؟ اجازه بده بروم، دعای رزمندگان زود اجابت می شود، به آنها می گویم که مادرم مریض است و برای شفای تو دعا می کنند.

او با بیان اینکه فرمانده گردان اصرار بر این داشت که من را به مرخصی بفرستد اما قبول نمی کردم، می افزاید: با خودم گفتم شاید مادرم بد حال هست، به هر حال راضی شدم تا به مرخصی بروم وقتی رسیدم هیچ صدایی نشنیدم گفتم اگر برای مادرم اتفاقی می افتاد قطعا صدای گریه می آمد. وقتی رسیدم و مادرم را سر حال دیدم آسوده خاطر شدم، مادر گفت برایت زن گرفتم با تعجب گفتم مادر مگر برای خودت زن می گیری که خودت می دوزی و تنم می کنی؟ اگه فکر می کنی با گرفتن زن به جبهه نخواهم رفت سخت در اشتباهی من اینجا نمی مانم.

او ادامه می دهد: خانواده همسر من ساکن محله عباسی بودند و ما در خیابان بهار زندگی می کردیم اصلا نمی شناختم، با عجله گفتم مادر بریم ببینم کدام دختر رو گرفتی بلکه از من خوشش نیامد یا من از اون خوشم نیامد.

او ادامه می دهد: وقتی رسیدیم خانه همسر من باید کاری کنم که از من بدش بیاید اگر ازدواج کنیم دیگر نمی توانم به جبهه برم و اینجا ماندگار می شوم، هر ازگاهی سیگار می کشیدم ولی مادرم خبر نداشت، سیگار را دستم گرفتم تا بلکه وقتی من را دید بگوید سیگار می کشد و از ازدواج با من منصرف شود اما زهی خیال باطل....

نریمانی می افزاید: به همسر من گفتم من اهل ماندن نیستم باید بروم اگر اتفاقی افتاد یا بلایی سرم آمد می توانی تحمل کنی؟ گفت «هر چه باشد صبر می کنم.» با شنیدن این حرف من هم راضی شدم و به شوخی گفتم پس همین الان به خانه خودمان برویم، در عرض یک هفته مقدمات عروسی فراهم شد و بعد از آن دوباره به جبهه برگشتم.

او با اشاره به فرموده امام راحل مبنی بر اینکه «نیروهای من اکنون در بغل مادرشان شیر می خوردند»، می گوید: امام راست می گفت بعد از ۱۴ یا ۱۵ سال از این گفته امام، همان کودکان سر رفتن به جبهه با خانواده بحث می کردند، می توانستند هیچ کاری نکنند و بدون دردسر به زندگی خود ادامه دهند اما وضعیت اینگونه ایجاب می کرد که بروند و بجنگند.

اروند رودی که افسوس ها دارد

او با بیان اینکه هنگام شروع جنگ، کلاس اول راهنمایی بودم، می گوید: به دلیل حضور در جنگ، ترک تحصیل کرده و رفتن به جبهه را بر خودم واجب دانستم. از هشت سال جنگ تحمیلی شش سال تمام در جبهه بودم و در جنگ کردستان، عملیات خیبر، کربلای چهار و پنج، عملیات نصر و بیت المقدس حضور داشتم و در چند عملیات مهم هم به دلیل کسالتم توفیق حضور نداشتم. او ادامه می دهد: هنوز که هنوز است وقتی از کنار اروند رود می گذرم افسوس می خورم که چرا در آن عملیات نبودم.

نریمانی با بیان اینکه کارمند تراکتور سازی بودم، می افزاید: بعد از پایان جنگ خیلی علاقه داشتم که در سپاه خدمت کنم، سردار سید فاطمی در دزفول به ما فرم داد که بروید استخدام رسمی شوید. گفتم پس چرا خودت رسمی نمی شوی گفت پدر من دوتا مغازه دارد، اگر از اینجا برگردم می توانم در یکی از آنها مشغول باشم، به شما می گویم رسمی شوید که وقتی برگشتید زیر دست و پا ننمایید.

او می افزاید: در جریان درگیری های جنگ تا سوم راهنمایی ادامه تحصیل دادم، با آن روحیه در تراکتور سازی نتوانستم دوام بیاورم، رفتم پیش سید و گفتم که می خواهم در سپاه رسمی شوم، گفت در تراکتور سازی مثل شمع بسوزی بهتر از این جا است، اینجا درجه ها با مدرک داده می شود تو که مدرک نداری.

اژدر نریمانی با بیان اینکه از سوم راهنمایی به سوم نظری جهش دادم و سال ۱۳۷۹ از دانشگاه پیام نور مراغه در رشته ادبیات

گرایش علوم اجتماعی قبول شدم، می گوید: چهار سال به سختی و از روی اجبار درس خواندم. بعد از اینکه مدرکم را گرفتم دوباره پیش سید رفتم، سنم را پرسید گفت الان هم سنت کم است برو به همان شغل ادامه بده.

فلانی خیلی نور بالا می زد...

او به حس و حال حاکم در عملیات کربلایی چهار اشاره می کند و می گوید: علمیات کربلای چهار، قبل از شروع عملیات موقعیتی بود که همه جمع می شدند و بعد با هماهنگی درگیری شروع می شد مابین نخل ها قایم شده بودیم تا در فرصت مناسب و ساعت مقرر عملیات شروع شود.

نریمانی بیان می کند: آن منطقه در روز عملیات حال و هوای خاصی به خود گرفته بود از حس و حال برخی از رزمندگان آرم فکر می کرد که شهید خواهند شد، بچه های عملیات به شوخی می گفتند فلانی خیلی نور بالا می زنی (یعنی شهید خواهی شد). او با لبی خندان خاطره ای نقل می کند و می گوید: در این عملیات نارنجک تفنگی داشتیم که شبیه میکروفون بود جوری ردیف کردم که کسی متوجه نشود نارنجک است از دور دیدم یکی از رزمندگان با اشتیاق خاصی وصیتنامه می نویسد، رفتم پیشش، گفتم الان عملیات در حال شروع است چه انگیزه ای داری؟ باورش شده بود که با او مصاحبه می کنم به قدری قشنگ صحبت می کرد که خنده ام می گرفت، به زور جلوی خودم را گرفتم چون اگر متوجه می شد بد می شد، آخرش دیدم خیلی صحبت می کند گفتم به بقیه دوستان هم قول دادم که مصاحبه کنم نوار کم مانده تمام شود حرفت را خلاصه کن! در حال برگشت از کنار این رزمندگان، داخل کانال آب افتادم، همان رزمندگان به قصد کمک پیش من آمد و گفت که ضبط را بده به من داخل آب خراب می شود، خندیدم، فهمید ماجرا از چه قرار است، با خشاب ها به سرم زد و چند تا فحش نثارم کرد.

رفته بودم که شهید بشوم نه اینکه برگردم

او می گوید: الان که این حرف را می گویم تنم و بدنم می لرزد، خدا شاهد است عملیاتی نبود که به شهادت فکر نکنم رفته بودم که شهید بشوم نه اینکه برگردم.

نریمانی به حرف های شهید حمید باکری اشاره می کند و ادامه می دهد: شهید حمید باکری می گفت کسانی که از اینجا بر می گردند به سه دسته تقسیم می شوند عده ای غبطه می خورند که ای کاش به جای رفتن به جبهه ثروت جمع می کردیم، عده ای بی تفاوت خواهند بود و یک عده هم مثل شمع سوخته و می میرند.

او با بیان اینکه فرزند بزرگ من در عملیات خیبر به دنیا آمد، می افزاید: بچه هایم سن کمی داشتند اما با همسرم در مورد اینکه اگر یک موقع رفتم و خبری از من نشد، حرف زده بودیم.

رزمندگان دیگری که در این مسجد با او به گفت و گو پرداختم جانبا ۵۰ درصد «محمد پور نجف»، برادر شهید حسین پور نجف متولد ۱۳۴۴ در تهران است او خاطرات خدمت ۱۰ ساله، وایت مه، کند.

سال ۱۳۶۴ منطقه آبادان

سال ۱۳۶۴ منطقه جنوب

سال ۱۳۶۵ منطقه فجریه

او می گوید: اوایل برای گذراندن دوره آموزشی به پادگان خاصیان اعزام شدیم و پس از دوره، سال ۱۳۶۰ به جبهه اعزام شدم. او می افزاید: خوشبختانه خانواده ام با رفتن من مخالفت نکردند چون قبل از من مینای رفتن به جبهه را برادر بزرگترم بنا گذاشته بود و باعث شد من هم به مدت ۷۷ ماه در جبهه های حق علیه باطل توفیق حضور داشته باشم.

محمد پورنجف با بیان اینکه جوانان با توجه به اینکه شور و شغف ستودنی برای اعزام داشتند و از سن کمی برخوردار بودند به ناچار شناسنامه خود را بزرگتر می گرفتند تا بتوانند در جبهه حضور یابند، اظهار می کند: علاقه ی و احساس مسئولیت باعث شد در این راه قدم برداریم.

صحنه هایی که خاطرات را تداعی می کنند/رودخانه غرق در خون بود

او اضافه می کند: در عملیات والفجر مقدماتی و والفجر ۱ حضور پیدا کردم، در عملیات والفجر ۱ به شدت مجروح و موجی شدم، سه ماه تحت مراقبت بودم و بعد از آن دوباره راهی جبهه شده و در واحد اطلاعات عملیات لشکر عاشورا ارائه خدمت می کردم.

او می گوید: در عملیات کربلای ۴ نیز شرکت کردم هنوز هم صحنه های این عملیات در مقابل دیدگانم خاطرات را تداعی می کند، زمانی که عملیات لو رفت عراقی ها خمپاره های زیادی به رودخانه می زدند که وقتی به رودخانه اصابت می کرد آب رودخانه غرق در خون می شد دیدن این لحظات برایمان تلخ بود اما انتقام آن را بعد از ۱۷ روز در عملیات کربلای ۵ گرفتیم.

او با بیان اینکه از ناحیه گوش، پا و انگشتان دست دچار مجروحیت هستیم، ادامه می دهد: در سال ۱۳۷۲ که تازه ازدواج کرده بودم در شهر مرزی بانه به مأموریت رفتم که در این مأموریت به درجه جانبازی نائل شدم.

«اکبر یاری» یکی دیگر از رزمندگانی است که با سن کوچک خود قدم در راه ایثار و از خود گذشتگی گذاشته بود، او متولد اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۱ بوده و فرزند ارشد خانواده ی هفت نفره است.

او از زمانی که در جبهه حضور داشت با نفس گرم و صدای گیرای خود مداحی کرده و دل رزمندگان را چند صباحی میهمان اهل بیت (ع) می کرد.

او می گوید: در اولین اعزام ۱۵ ساله بودم که در گردان تخریب بودیم این گردان سرشار از تقوا و معنویت بود چون جثه ی کوچکی داشتم مدتی آموزش دیدم تا در عملیات بعدی شرکت کنم، نزدیک عملیات نصر ۷ بود، مادرم خدا بیامرز به دلیل وابستگی که به من داشت به سپاه تبریز می رفت و می گفت کاری کنی پدرم برگردد تلاشش نتیجه داد و به دلیل جثه ای که داشتم اجازه ندادند در عملیات شرکت کنم.

او می افزاید: اواخر جنگ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۷ اعزام شدیم آن روزها در تبریز اوضاع بهم ریخته بود و دشمن از هر سو به مرزها هجوم آورده بود به همین دلیل هر روز نیرو اعزام می کردند.

خودمان کوچک بودیم اما دل‌هایمان بزرگ بود

یاری ادامه می دهد: خواست خدا بود که در این اعزام به گردان ضربت افتادم، حدود هفت ماه در جبهه حضور داشتم اما اگر ۷۰۰ سال هم زندگی کنم باز آن چندماه یک طرف بقیه ی زندگیم طرف دیگر.

او با بیان اینکه حال و هوای جبهه خیلی دلنشین بود، اظهار می کند: خودمان کوچک بودیم اما دل‌هایمان بزرگ و با خدا بود حتی خنده‌هایمان نیز با ذکر گفتن همراه بود. بدون تعارف می گویم الان از آن روزها خیلی فاصله گرفته ایم.

او بیان می کند: در گردان تخریب فرماندار فعلی تبریز، آقای فاتح، هم کنار ما بود، شب که در چادر می خوابیدم آقای فاتح بلند می شد می خواست از این طرف چادر به اون طرف برود و نماز بخواند از عمد پایش را به پای ما می زد و می گفت ن خوابید بلند شوید نماز بخوانید، با این روش بیدارمان می کرد تا نمازمان قضا نشود.

او ادامه می دهد: اینگونه زندگی کردن در جبهه کل رزمندگان را به خدا نزدیک کرده بود، هر کس با هر شرایطی پا در این راه گذاشته بود، به گونه ای که در عرض یک هفته همه متحول می شدند، حتی کسی که با صدای بلند حرف می زد در این شرایط یاد گرفته بود که تن صدای خود را کمتر کند چون با افراد باتقوا نشست و برخاست می کردیم و رفتار آنها در ما تأثیر می گذاشت و با تواضع و فروتنی رفتار می کردیم.

بوی سبزی به مشام می رسید

یاری به خاطرات عملیاتی که در منطقه ماووت اتفاق افتاد اشاره می کند و می افزاید: ماووت منطقه کوهستانی و صعب العبور بود که هر شب از ساعت ۸ تا ۱۲ با همسنگرم آقای محمدعلی غیبی، نگهبانی می دادیم، وقتی به سنگر برگشتیم یک ساعت نشده بود که خوابیده بودیم، فرمانده دسته آقای ناصر نیکنام با صدای بلند فریاد می زد که بچه ها بلند شوید، منطقه آلوده است، شیمیایی زده اند، از خستگی گفتیم بابا! برو بزار بخوابیم این منطقه را برای شیمیایی ممنوع کردند، برگشت گفت عجب آدم نفهمی هستی می گویم شیمیایی زده اند.

او ادامه می دهد: بلند شدم و نشستم، به مشامم بوی سبزی خوردن می آمد یکی از علائم مواد شیمیایی همین بو بود. او با بیان اینکه خمپاره شیمیایی صدا نداشت، می گوید: پتوی جلوی سنگر را که کنار زدم هیچ چیز قابل مشاهده نبود، دود در منطقه پیچیده بود.

کلمه شهادت را زیر زبانم زمزمه می کردم

این رزمنده و مداح اهل بیت بیان می کند: محمدعلی را بیدار کردم ماسک را برداشت و رفت، خودم هرچقدر دنبال ماسک و آمپول های ضد شیمیایی گشتم پیدا نکردم.

او می گوید: بدون ماسک از سنگر زدم بیرون، چند قدمی از سنگر دور نشده بودم، دیگر نای راه رفتن نداشتم و نفس نفس می زدم نشستم آنقدر سرفه کردم که خون بالا آوردم، بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد و گفتم اگر شهید بشوم مادرم زودتر از من می میرد اما با این حال کلمه شهادت را زیر زبانم زمزمه می کردم.

اسماعیلی که بغل اکبر قربانی شد

او ادامه می دهد: وقتی آقای نیکنام رسید ماسک خودش را درآورد و جلوی دهن من گذاشت، دو تا آمپول هم زد و گفت از اینجا برو.

او به لحظه ای که یکی از همسنگران‌ش به شهادت رسید اشاره می کند و می گوید: گوشه ای از تپه نشسته بودم، رمضان اسماعیلی آرپیچی زن عملیات بود، آرپیچی به گونه ای باید زده می شد که دهن باز باشد چراکه پرده گوش آسیب می بیند رمضان به قدری آرپیچی زده بود که از گوش هایش خون آمده و دور گردنش حلقه زده بود با دیدن این لحظه بی اختیار اشک ریختم با تبسم نگاهی به من انداخت در یک آن، دشمن شلیک کرد و سرش از تنش جدا شد، دویدم و بغلش کردم کل تنم پر از خون شد، داد می زدم رمضان رمضان؛ ولی انگار رفتنی بو، همان لحظه با تمام وجودم به سینه ام فشردم و تمام کرد.

این رزمنده ادامه می دهد: در هر عملیاتی می گفتم خدایا اگر مصلحت می بینی مادرم به من وابستگی زیادی دارد این سری نگه دارم باش.

او با بیان اینکه من نگه داشتن حضرت زهرا(س) را آنجا به چشم دیدم که نگذاشت گلوله ای به برخی از رزمندگان اصابت کند، می افزاید: عده ای از شهدا، کربلا را ندیدند اما حسین گویان شهید شدند.

رزمندگان هشت سال دفاع مقدس بی‌نا رفتند و نابینا برگشتند، با پا رفتن و بدون پا برگشتند، رحم کردند اما رحم ندیدند، پریشان شدند اما پشیمان نه، آری این مردان بودند که ایستادند، مقاومت کردند تلخی چشیدند اما به رخ نکشیدند.